

موضوع انشا: اتوبوس شلوغ

ساعت و ثانیه ها میگذشت دیرم شده بود از خواب بلند شدم شروع به آماده شدن کردم. به نظر خودم همه چیز را به همراه داشتم. دوباره به ساعت نگاه انداختم حسابی دیر شده بود با تمام سرعت به سمت در حرکت کردم.

دری که قرار بود مرا از خواب و تاریکی به سمت بیداری و روشنایی ببرد. خیلی احساس سبکی میکردم، کوله ام را جا گذاشته بودم. برگشتم و کوله ام را یا بهتر است بگویم: اساس و بنیاد آینده ام را برداشتم و با سرعت به سمت اتوبوس زندگی حرکت کردم. کمی دیر رسیده بودم و اتوبوس حرکت کرده بود اما با دویدن و تلاش کردن میتوانستم خود را به او برسانم. بند کفش هایم را سفت کردم و از عقل دستور گرفتم، دستور تلاش، کوشش، اراده قوی و پشتکار.

تمامی این فرمان ها برای رسیدن به اتوبوس زندگی بود که من برای کمی بیشتر خوابیدن از او جا مانده بودم.

میدانستم که راه سختی برای رسیدن به این اتوبوس در پیش دارم؛ چاله ها، دست انداز ها، ماشین ها و...

حتی ممکن بود بارها در این راه زمین بخورم. موانع بسیاری بر سر راه من قرار داشت و همگی قد علم کرده بودند.

اما هدف من خیلی بزرگتر از این بود که با این موانع متوقف شوم، من هدفی به نام " ساختن آینده " داشتم.

در همین فکر ها بودم که دیدم راننده اتوبوس ایستاد.

انگار او مرا از آینه اش دیده بود که چطور برای رسیدن به اتوبوس زندگی تلاش میکردم، او نیز تصمیم گرفته بود که مرا کمک کند. سوار که شدم اتوبوس مملو از جمعیت بود، هر ثانیه چند نفر از اتوبوس پیاده میشدند و یک کودک جای آنها را میگرفت!!!

من دیر رسیده بودم و هیچ جایی برای نشستن نبود... به همین خاطر روی پایین ترین پله اتوبوس جلوی در ایستادم. ناخود آگاه چشمم به راننده خورد... اولین راننده ای بود که او را اینقدر غرق در نور و معنویت میدیدم!

صدای فریاد مسافر ها به گوش میرسید؛ آقای راننده خسته شدم، لطفا نگو دارم میخوامم پیاده شوم.

بعضی میگفتند: حالت تهوع گرفتیم از این اتوبوس لعنتی، پیاده میشویم.

بعضی دیگر میگفتند: ما پولی برای حساب کردن کرایه اتوبوس نداریم، پیاده میشویم!

راننده تنها لبخند میزد!

عده ای با پریشانی و داد های بلند شکوه و شکایت میکردند؛ آقای راننده هیچ حواست به ما هست؟!!

دیگری میگفت: آقای راننده من را از راه میانبر ببر که عجله دارم و میخوامم راه صد ساله را یک شبه

بروم!

و راننده باز لبخند میزد!!
حاج آقای با پینه ای که بر پیشانی اش بسته شده بود یک ساک پر از پول به همراه خود داشت و عجله میکرد تا به پرواز حج برسد.
کارگری که بجای پیشانی، پینه اش بر کف دستانش بسته شده بود و بجای ساک پر از پول گونی بیچارگی هایش را حمل میکرد با حسرت تمام به ساک پر از پول خیره شده بود. نمیدانم حاج آقا کور بود یا خودش را به کوری زده بود!
و راننده باز لبخند میزد!!!
ناگهان داد و بیداد زنی بلند شد؛ آقای راننده پسر جوانم را از من گرفتی، من سالها به تو و رانندگی ات ایمان داشتم. از این پس نه تو راننده و نه من مسافر!
و راننده همچنان لبخند میزد!!!
انگار که تیغی بغض گلویم را پاره کرد و اشک از چشمانم جاری شد. مردم تمام مشکلاتشان را به گردن راننده می انداختند و او همچنان لبخند میزد.
با صدای بلند شروع به گریه کردم راننده متوجه شد و دستش را به سمت من دراز کرد و گفت: « پسرم تو چرا آن پایین ایستاده ای و گریه میکنی؟ بالاتر بیا و با این دستمال اشکهایت را پاک کن که من اصلا طاقت ندارم اشک ها و ناراحتی هیچ یک از شما را ببینم.
گفتم: « ولی خواسته های آنها همگی پوچ و بیهوده است آنها مثل طبل هایی تو خالی هستند و فقط دنبال کسی میگردند تا غفلت ها و کم کاری های خود را به گردن او بیندازن، شما چرا هیچ نمیگویید و فقط لبخند میزنید «؟؟»
و بازهم لبخند زد و گفت: آخر همگی آنها بنده های من هستند و گاهی اوقات که تنها میشوند و یا در سختی و مشکلات هستند به من پناه می آورند!
بعضی از آنها حتی توسط پدر ها و مادر هایشان رانده میشوند و فقط من را دارند، اگر من نیز با بد رفتاری و جواب عمل های آنان را با عکس العمل بدهم آنها حتی در سختی هایشان نیز به طرف من نمی آیند.
از شدت گریه تمام لباس هایم خیس شده بود، غوغا و هیاهوی اتوبوس ادامه داشت و راننده همچنان لبخند میزد!!!!
گاه اوقات ممکن است ما با خواب غفلت از زندگی جا بمانیم اما با سعی، تلاش، اراده و پشتکار میتوانیم به او برسیم.
من یقین دارم؛ وقتی راننده اتوبوس زندگی که کسی نیست جز پرودگار مهربان... با دیدن دویدن و تلاش های ما اتوبوس زندگی را نگه میدارد تا ما سوار شویم.
ما همیشه میتوانیم به خدا اعتماد کنیم.
هیچگاه نباید مشکلات زندگی خود را به گردن او بیندازیم.
بدانید که صبر، گذشت، سکوت و لبخند همگی از صفات خداوند و رمز رسیدن به موفقیت است!

ایمان بیاورید... پیامبر کوچکی ست لبخند!

موضوع انشا: اتوبوس شلوغ

داخل اتوبوس نشسته بودم و در هر ایستگاه چند نفر اضافه میشد. در ایستگاه سوم پیرمردی سوار شد و جوانی که رو به رو من نشسته بود جای خود را به پیرمرد داد؛ پیرمرد نشست هنوز عرقش خشک نشده بود که گریه کرد. در اتوبوس پر از همه‌همه هیچ کس حواسش به او نبود به پیرمرد نگاه کردم اشکش روی گونه‌های چروکش حرکت میکرد به او گفتم: پدرم! چه اتفاقی افتاده که در این روز بارانی گریه میکنی؟ با نگاه مظلومانه اش گفت: چیزی نشده! -پس چرا این چنین گریه میکنی؟ -دخترم راستش را بخواهی با دخترم دعوا کردم و او مرا از خانه بیرون کرده! دختری که یک عمر برای بزرگ شدنش زحمت کشیدم. دستانش را نشانم داد و باز هم ادامه داد: این پینه‌ها را میبینی؟ هر کدام از این پینه‌ها نشانه روزهایی است که من برای دخترم زحمت کشیدم ولی او با رفتار امروزش جواب زحمات مرا داد! حرفی برای گفتن نداشتم یعنی نمیتوانستم حرفی بزنم. پس از ساعتی درنگ پیرمرد گفت: روزی که به دنیا آمد با خودم گفتم حالا من یک دلسوز دارم دختری دارم که بعد از مادرم و همسرم میتوانم یه او پناه ببرم. پیرمرد صورتش را رو به پنجره کرد و با لحنی ناامیدانه گفت: خدایا کاش هیچگاه دخترم به دنیا نمی‌آمد! پیرمرد در ایستگاه چهارم پیاده شد و من با خودم فکر میکردم در این دنیا و این اتوبوس شلوغ چه دل‌های شکسته‌ای وجود دارد که هیچ درمانی ندارد.

موضوع انشا: اتوبوس شلوغ

بالاخره صبح شد بعد از شبی پر از خواب های رنگارنگ و بعضا اشفته چشمانم را گشودم به صبح سلامی دوباره باید دادوخود را برای یک روز پر مشغله ی دیگر آماده کرد خدای من بابت یک صبح زیبای دیگر که به من هدیه دادی متشکرم باید زودتر آماده می شدم اخر امروز در مدرسه برنامه ای داشتیم وباید زودتر در مدرسه حاضر میشدم طبق روال هر روز خودم رابه ایستگاه اتوبوس رساندم مدت زمانی سپری شد تاسر و کله ی اتوبوس بالاخره پیدا شد وای خدای من چه خبر است تا جلوی درب اتوبوس پر از ادم بود ولی ناچار بودم هر جور شده خودم را لابلای آن ازدحام جا دهم همینطور هم شد خودم را بالا کشیدم البته صدای اعتراض همه بلند شد ولی من خودم را به کرگوشی زدم مسافتی را طی کردیم من باید اخرین ایستگاهی که اتوبوس توقف داشت پیاده میشدم مسافت نسبتا زیادی مانده بود تا به مقصد برسیم هر گوشه جمعیت را که نگاه می کردم هر کدام از مسافرها خود را با چیزی سرگرم کرده بود ولی انگار تب کار با گوشیهای موبایل بیشتر از همه داغ بود فضای مجازی انسانها را از اتفاقات دور و بر خود غافل کرده بود اکثرا سرگرم وغرق در دنیای مجازی شده بودند محو تماشای اطرافم بودم که ناگهان با صدای ترمز ماشین وپرت شدن به سمت جلوبه خودم امدم خدای من چه اتفاقی افتادصدای هیاهوی مسافران بلند شد ونگاهها از سمت موبایل به سمت جلوی ماشین هدایت شد عابری بی احتیاطی کرده و ناگهان جلوی اتوبوس ما ظاهر شده ورااننده اتوبوس رامجبور به گرفتن ترمز شدید وناگهانی کرده اما انگار خدا را شکر به خیر گذشته و ماشین برخوردی با عابر نکرده است صدای پیچ پیچ مسافران بعد از مدتی مکت بلند شد و از فشاری که از ترمز ناگهانی به انها وارد شده بود ابراز ناراحتی می کردند این دفعه به خیر گذشت ولی ای کاش همانگونه که می خواهیم مردم را ترغیب به استفاده از وسایل نقلیه ی عمومی کنیم بستر های لازم برای این کار رافراهم اوریم مثلا تعداد اتوبوس های عمومی را زیاد کنیم تا این ازدحام ها باعث ازردگی و خدایی نا کرده بروز حوادث غیر قابل جبران برای مردم نشود یا اینکه مردم مجبور نباشند مدت زمان زیادی را منتظر وسایل نقلیه عمومی بمانند وعطای آن را به لقایش ببخشند

موضوع انشا: اتوبوس شلوغ

در ایستگاهی نشسته ام مروارید های سپید برف گل های نرگس را در آغوش گرفته اند، ابرها آسمان را غوغا و قاصدک ها هوارا چراغانی کرده اند، صدای شکستن بلورهای های شیشه ای باران جهان را بیدار کرده است،!! ترانه اش صدای لبخند ابر را به رخ میکشد، چشم آدم برفی ها به آسمان خیره شده است گویا با خدا خلوت کرده اند، گونه هایم همچون انار سرخ شده همانطور که زیر لب زمزمه میکردم کاش دستکش هایم را می پوشیدم، ناگهان چرخهای هیولایی زرد رنگ رده پاهارا خراب کرد و در همان جا ایستاد، دریک چشم به هم زدن سوار شدم و بر روی صندلی نشستم . اتوبوس شلوغ است درونش هیاهویی برپا شده است ،لبخند های مسافران قلبت را قلقلک می دهد چترها همچون رنگین کمان در دل اتوبوس جا خوش کرده اند، برف و باران هم امروز نقاش شیشه های اتوبوس شده اند، تماشای کودکی که باعروسکش بازی میکند و با لبخند ها و خنده های شیرینش شادی های کوچک دنیا را به رخ میکشد دل انگیز و دل انگیز است!! پیرمردی در کنار پنجره نشسته است و از نگاه هایم پیداست مجذور جشن های طبیعت شده است، زیر لب شعرهایی زمزمه میکند شاید یک نویسنده ی پیر است ، شایدم آن زیبایی ها رفتگر اندوه های قلبش شده است ، مادر بزرگی در کنار من نشسته است، همسفر او یک تسبیح و یک عصا، عصایی به رنگ پاییز و تسبیحی به رنگ بهار، نغمه های ذکرش قلبش را برنا کرده بود و اما زیباتر از باغ های بهاری و عاشقانه تر از کوچه های پاییزی فرشته کوچکیست که در آغوش مادرش آرام گرفته است، چشمان معصومش جز لبخند مادرش چیزی را نمی بیند ،گوش هایم جز نغمه لالایی مادرش چیزی را نمی شنود، شاید آرزو میکند کاش روی قلب مادرش آفریده میشد، کاش مادرش قصه گوی تمام قصه هایی باشد که میشوند ، چه زیباست و چه زیباست !!! لبخند های کوچک به این دنیا نگاه های عاشقانه به این آفرینش ، ذکر های صادقانه زیر لب های عاشقان خدا، و فرشته های کوچکی که دنیایشان خلاصه میشود در آغوش مادرشان ، مادری که زیباترین آهنگ زندگی اش صدای قلب نوزادش است ، آری!! اتوبوس شلوغ بود ،اما از نگاه من این هیاهو این شلوغی معنایی جز محبت، مهربانی و عشق به خدا نداشت . با تماشای محبت های درون اتوبوس دیگر سرما را احساس نمی کردم ، محبت و آرامشی از جنس زمستان، یک نوازش زمستانی را احساس می کردم. لایق ستایش آن آگاه و مهربانی که از اتوبوسی در هزاران جاده زیبایی خود غافل نماند و آن را در کتاب عاشقانه ی زمین جا داد و زیبایی را در آن خلاصه کرد . چه کسی است نویسنده این کتاب؟؟!! چه کسی قاب زیبایی هارا در این اتوبوس به نمایش گذاشته است؟؟!! این هنرمند کیست!!؟ آری او خدا است خدا و خدا و خدا...

موضوع انشا: اتوبوس شلوغ

با هزار بدبختی خودم رو توی اتوبوس جا کردم . اتوبوس خیلی شلوغ بود تا آمدم یکمی جلوتر برم (دستم لای در گیر کرد) همون موقع داد زدم (دست ، دست ، دست، دست)
یهو همگی شروع به دست زدن کردن منم مات و مبهوت بهشون نگاع می کردم.
تو اون گیر و دار سه تا پسر بچه ی تخس و شیطون فاز خوانندگی گرفته بودن می خوندن : (دست دست دست بیا . جون ننه اقدس بیا)
که یهو بلند داد زدم (دستم لای در گیر کرده)همه ی سرها به سمت من برگشت منم با مظلوم ترین حالت گفتم (دستم لای در گیر کرده)
راننده گفت:(اون پشت چه خبره؟)
داد زدم : (بابا دستم لای در گیر کرده)
راننده یه نگاهی کرد و گفت : (آها اشکال نداره یکم دیگه به ایستگاه می رسیم در و باز می کنم.)
منم مات و مبهوت به ایستگاهی که خیلی از ما دور بود نگاه می کردم

موضوع انشا: داخل اتوبوس شلوغ

سرد بود، ساعت 6 صبح بود، اتوبوس هنوز حرکت نکرده بود، در طول چند دقیقه چند مسافر سوار شدند، اتوبوس حرکت کرد. صندلی ها تقریباً پر شده بودند، به ایستگاهی رسید، توقف کرد، چند زن و یک پیرمرد سوار شدند.

پیرمرد خواست سلامی کند اما با دیدن صندلی های پر کمی دلگیر شد.

با خودم فکر میکردم: آیا این همه داستان هایی که خواندیم و شنیدیم برای این موقعیت نیست؟ (استفهام انکاری) آخر پس از چند دقیقه تصمیمم را گرفتم. باچهره ای خندان و لحنی مناسب و صمیمی از صندلی برخاستم و به

سمت پیرمرد رفتم. گفتم: ببخشید! پدرجان، پدرجان، بفرمایید بنشینید. پیرمرد نگاهی به من کرد. چندثانیه مکث کرد، و با چهره ای خندان تر از قبل تشکر کرد و نشست.

مشغول تماشای اطراف بودم، هر نفر به کاری سرگرم بود، یکی پشت سر دیگران غیبت میکرد، یکی از خستگی خواب بود و یکی...، جوانی را دیدم با تلفن همراهش کار میکرد، کجکاو شدم. چند بار سعی کردم روی تلفنش نگاه کنم، هر بار پاهایم می لرزید، با خودم حرف می زدم: این کار درسته؟ آگه خودم بودی عصبانی نمی شدم؟ (استفهام انکاری) کم کم حواسم پرت مکان دیگری شد. این صحنه بسیار دلخراش بود؛ پسری با صدایی لرزان به مادرش گفت: مامان، مامان، گشتمه! مامان گشتمه! متوجه وضعیت پسر شدم، بی اراده دستم را به سمت کیفم بردم، تغذیه مدرسه ام را برداشتم،

با چهره ای خندان به سمت پسر رفتم؛ تغذیه ام را دادم، تغذیه را گرفتم، وقتی گرفت خیلی خوشحال شدم. در تمام مسیر پسر من را با خنده نگاه میکرد؛ به مقصد نزدیک می شدم، به راننده گفتم: ببخشید! کوچه 9 پیاده میشم. ممنون. اتوبوس نگه داشت، دستم را داخل جیبم بردم، ناراحت شدم،

پول کرایه را نداشتم، میخواستم به راننده بگویم که...، با خنده به من گفت:

پسرم برو! حساب شده!!

موضوع انشا: اتوبوس شلوغ

در راهروی اتوبوس شاید به دنبال صندلی خالی قدم بر می داشتم. عجیب یک صندلی خالی کنار پنجره خالی بود. سرم را به شیشه تکیه دادم و سرگرم دید زدن رهگذران شدم. هر کدام به امیدی به یک سو می دویدند. یکی به دیگری تنه می زد. یکی کلاه پشمی دردانه اش را تا چشمانش به پایین می کشید که مبادا سرما بر او غلبه نکند. یکی بر روی صندلی چوبی برف گرفته نشست و لیوان شکلات داغش را میان دستانش چف کرد. یکی پتو را دور خود پیچیده بود و کنار بساط لباس های زمستانی اش نشسته بود. نگاهم را از بیرون گرفتم. میان جمعیت اتوبوس، دختری موهای بلند بلوندش را با کش خفه کرد و به پیر مرد سالخورده رو به رویش لبخندی زد. در کنار دیگری مردی با کت چرم مشکی بلندش ، با سیگاری در دستش بی حوصله به حرف های همسرش گوش می داد. اما چه شد! تمام همه قطع شد. خدای من ! درست میشنوم؟ همان صداست. آوازی آشنا مرا به 15 سال پیش پرتاب کرد.

(موهای هویجی کوتاهم را از صورتم کنار زدم و کوله ام را در آغوش کشیدم. ولنتینو با نیم نگاهی دوباره مشغول خواندن کتاب مسخره اش شد. جمعیت رد می شدند و بی توجه تنه های محکمی می زدند. ولنتینو بی اعصاب پایش را مدام تکان می داد. بی هدف به بیرون ضل زدم. میکس رنگ نارنجی و قرمز اتوبوس در آن هوای سرد، بدجور دل ادم را قلقلک می داد. کریستال های یخی برف وابسته تر از هر چیز دیگری، در کنار پنجره همدیگر را در آغوش گرفته بودند. ولنتینو سرش را از کتابش بیرون آورد و عینکش را جلو کشید و با همان پوزخند همیشگی گلویش را صاف کرد { هی با توام ، اتوبوس جای تک نوازی تو نیست!} اچرا چرت می گفت. حواسم را جمع کردم. اتوبوس در سکوت سنگینی فرو رفت. صدای آوازی مانند صدای تکنواز گروه کر یانی ، سکوت سنگین اتوبوس را شکست. چشمانم به دنبال صدا منبع، اتوبوس را برانداز می کرد که روی پسری در انتهای اتوبوس ثابت ماند. ناخودآگاه از جایم بلند شدم میان نگاه های مسافران به سمت شخصی در انتهای اتوبوس که دایره ای اهنی را در آغوش گرفته بود و بر روی آن می کوبید رفتم. انقدر حواسش پرت ان ساز عجیب بود که حضورم را حس نکرد. با انگشت اشاره ام به سار اهنی اش ضربه زدم. سرش را بالا آورد و با دو علامت سوال در چشمان درشت آبی اش به من ضل زد. اه خدای من یادم رفت. من من کنان سر صحبت را باز { سلام من مارگارتم. دانشجوی کالج موسیقی. در واقع صدای ساز شما منو از خود بی خود کرد. اولین باره که صدای این ساز را میشنوم}.

لبخندی زد و ساز را روی دستانم گذاشت. رو حکاکی ساز دست کشیدم. {هنگ درام- ویل اسمیت-کوبا} لبخندی بر روی لبانم نقش بست. با شوق دستم را روی حفره اول زدم که ای داد! صدای سوت بلندی توجه همه را به ما جمع کرد. صدای قهقهه دختر بچه کناریم مرا وادار به خنده کرد. ساز را گرفت و کاملا برعکس من به آرامی بر روی هشت حفره ان ضربه می زد و با پایش به زمین می کوبید. موهای لختش، نامرتب روی چشمانش ریخته بود چشمانی که موج های خشمگین اقیانوسش قدرت غرق کردن قایق نجاتم را داشت}.

صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد. اسم روی صفحه تلفن دلم را قلقلک داد. {همسرم ویل}. اسکرین سرد تلفن را به گوش های پنهان شده زیر کلاهم چسباندم و از جایم بلند شدم و میان انبوهی از خاطرات اتوبوس را ترک کردم. بله اون یک اتوبوس شلوغ بود. اتوبوسی مملو از زندگی.

موضوع انشا: اتوبوس شلوغ

با مادرم در خیابان‌های شلوغ شهر قدم برمی‌داشتیم. مادرم هر لحظه یک‌بار جلوی ویتترین مغازه‌ها می‌ایستاد و آن‌ها را نگاه می‌کرد. یکی نیست بگه آخه مادر من، اگه نمی‌خوای چیزی بخری چرا نگاه میکنی؟»!

به سمت ایستگاه اتوبوس که چه عرض کنم، صف ناوایی بود رفتم! مگه داریم میریم دیدن رئیس‌جمهور که این صف طویل رو تشکیل دادین؟!
بالآخره اتوبوس روبه‌روی ازدحام مردم تسلیم شد و مردم پشت‌سرهم وارد اتوبوس شدند. مادرم هم پس از مدتی آمد و با هم سوار شدیم.

قرار بود ایستگاه آخر پیاده شویم و حالا حالاها مهمان اتوبوس بودیم. رفته‌رفته اتوبوس شلوغ‌تر می‌شد و به جایی رسیده بود که جای سوزن‌انداختن هم نبود. هر لحظه ممکن بود فاجعه اتوبوسی رخ دهد! دیگر داشتم کلافه می‌شدم.

آخر می‌دانید چیست؟ یک پیرزن با زور و زحمت خود را به انتهای اتوبوس رساند تا خاله دخترعموی همسایه دخترخاله‌اش را ببیند و حالا قصد پیاده‌شدن داشت. همه مردم از آخر اتوبوس بسیج شده بودند تا این خانم بتواند به ابتدای اتوبوس برسد.

در لحظه پیاده‌شدنش هم چنان با آرنج به کلیه‌ام زد که احساس کردم کلیه‌هایم با ستون فقراتم جابه‌جا شد. یکی از او خوردم و یکی از در اتوبوس!
وقتی پیاده شدیم تصمیم گرفتم دیگر هی‌چوقت سوار اتوبوس نشوم. ترجیح می‌دهم از این به بعد، ویتترین مغازه‌ها را نگاه کنم و به‌همین صورت به خانه بازگردم تا اینکه سوار اتوبوس شوم.

موضوع انشا: تصور یک اتوبوس شلوغ

برف تا زانو رسیده و هواسرداست، ساعت هاست که منتظر رسیدن ماشین هستیم بچه ها از شدت سرما از جایشان جم نمیخورند و دستهایشان را تا ارنج درون جیب فرو کرده اند بعد از چند ساعت الافی بالاخره یک اتوبوس از راه رسید، بچه ها اتوبوس رو که دیدند دست از پا نمیشناختند به جاده نزدیک شدیم و راننده ی اتوبوس ما رو که دید ماشین را نگه داشت در را که باز کردیم جای سوزن انداختن نداشت روی صندلی های دونفره چهار نفر نشسته بود از سوار شدن منصرف شدیم و میخاستیم برگردیم که راننده گفت: بیاید بالا چهارپایه دارم میدم بشینید وسط راهرو، به راننده گفتم اخی ما پنج نفریم راننده جواب داد خودتو بچت باهم بشینیت رو یکی دوتا از بچه هاتم بزار رو یکی اون یکی رو هم بده من بزارم بغل دستم کمی فک کردم چاره ای نداشتم رفتیم بالا، به هر بدبختی ای بود خودمون رو چپوندیم تو اتوبوس نیم ساعتی بیشتر از سوار شدنمون نگذشته بود که جیغ دخترم از بغل راننده تو ماشین پیچید به زور خودم رو از میان جمعیت عبور دادم و به سمت راننده رفتم دیدم که دخترم راننده ی بیچاره رو خیس کرده ، خواستم بزنمش که راننده گفت خواهر اذیتش نکن خاستم برگردم حالا راه نبود که برگردم سرجام چون راننده وایساده بودو دست فروشان داخل ماشین شده بودن هیکی داد میزد الو خشک اون یکی جوراب میفروخت دیگری میگفت تخمه بخور خوابت نبره بعد از ده دقیقه که کسی چیزی نخرید از ماشین پیاده شدن و من رفتم سرجایم نشستم کم کم چشمام سنگین شد و به خواب فرو رفتم که خواب دیدم ماشین ما با کامیون تصادف کرده من سرو دست زخمی پی بچه هام میگردم یکدفعه از خواب پریدم و با جیغ دیگر افراد اتوبوس را هم بیدار کردم همه به طرفم برگشتن و مرا نگاه میکردن من هم برای اینکه کمتر ضایع شوم بلند داد زدم برای سلامتی آقای راننده صلوات، نزدیک شهر شدیم راهی نمانده بود ناگهان بچه ها شروع کردن به خواندن، و با هم میگفتن رسیدیم و رسیدیم کاشکی نمیرسیدیم تو راه بودیم خوش بودیم سوار لاک پشت بودیم ، آقای راننده هم که خودش او جده بود هی تند تند بوق میزد حالا که رسیده بودیم مسافران هر خوراکی که داشتن در میاوردن و به بقیه هم تعارف میکردن